



لغت نامه دهخدا

آب. [ء] (ع) باز گردنده، ج، آواب، آياب.
آبیه. [ء ب] (ع) مؤنث آب. آبی که در نیمروز خورند.
آبِ پاز. [ء ز] رجوع به، آریوس باغوس شود.
آبِ پلان. [ء ز] (کلمه فرانسوی) آسمان پیمان.
آبِ خیس. [آ] پوست ریشه امیر باریس یعنی زرشک و در دمشق و مصر آنرا عبدالریح خوانند.
آبِ س. [آ] نام بندری به دانمارک دارای ۷۸۰۰۰ مردم.
آبِ س. [ء] (ع) مایوس.. تا امید. نومید.
آبِ پللال. [آ] رجوع به آبِ پللال شود.
آبِ ل. [ء] (ع) شیر ستبر. هر چیز ستبر از روغن و عسل و مانند آن.
آبِ البرگ. [آب] نام بندریست به دانمارک دارای (۴۳۰۰۰) سکنه.
آبِ ن. [ء] (ع) مرفه و تن آسان.
آبِ س. [آ] سبند.
آبِ ن. رجوع بآبین شود.
آبِ ن. [ن] رجوع بآبینه شود.
آب. (اوستایی، آب، پهلوی. آب مایعی شفاف بی مزه و بوی که حیوان از آن آشامد و نبات بدان تازگی و تری

گیرد. و آن یکی از چهار عنصر قدماست و بعریبی آنرا ماء ویلال خوانند. و ابوحیان و ابوالحیوة و ابوالعباب و ابوالغیاث و ابومدرک از کتیبه‌های آن است و در بعضی لهجه‌های فارسی آف، آو، و آو گویند. حصیه، ویا، نوبه، ذوسنطاریا و بسیاری از بیماریهای وافده و نیز بقاعی از آب ناپاک و آلوده زاید. [د] ریا. بحر مقابل خشکی و بز. دریاچه و بحیره.

بیاورد لشگر بدریای چین
براوننگ شد پهن روی زمین
بدانگه کجا خواست بگذاشت آب
به پیران چنین گفت افراسیاب
فردوسی

بمادر چنین گفت کافراسیاب
فرستاد و خواند مرا نزد آب
[دریای چین]
فردوسی

دگر نامور گنج افراسیاب
که کس را نبود آن بخشکی و آب
فردوسی
که بازارگانان ایران بدند
بآب و بخشکی دلیران بدند
فردوسی

قضا را من و پیری از فاریاب
رسیدم در خاک مغرب بآب
سعدی

مرا پیردانای مرشد شهاب
دو اندرز فرمود بر روی آب
سعدی
آبهای اسلامبول، دریا‌های ساحلی آن، [رود. نهر.
جوی. چشمه: و اندر وی [اندز دریاچه بتمان] آبا در افتد
از بتمان میانه. حدود العالم. و چون از آنجا [ازسول]
بهندوستان بروی تابحسینان راه اندر میان دو کوه است و
اندرین راه هفتاد و دو آب ببااید گذاشتن. حدود العالم.
ملک بر پسران قسمت کرد، ترکستان از آب جیحون تا
چین و ماچین تور را داد.

نوروزنامه
رسیدند برآب گل زرّیون
شهنشاه را گیوید رهنمون
فردوسی
بُد آن آب را نام گل زرّیون
بدی در بهاران چو دریای خون
فردوسی
ز جنگش بیستی بیچید روی
گریزان همی رفت پر خاش جوی

جواز آب [رود گل زرّیون] وز لشگرش دور کرد
بزیمن اندر افکنند گرز نبرد
فردوسی

دو [شهر] در بوم بغداد و آب فرات
پراز چشمه و چار بای و نبات
فردوسی

عاقل بکنار آب تاره می جست
دیوانه پا برهنه از آب گذشت
و آب علا چشمه علا بدماوند و آب گرم، هر چشمه که
آبش بطبع گرم بود. و آب زمزم. چشمه زمزم. [جیحون]:
و اسفندیار سدی کرد برابر ترکان پس از بیست فرسنگی
سمرقند و در آب سلسله عظیم آهنین ساخت تا گذار
ترکان نفتد. مجمل التواریخ و القصص.

خوش نخسبند همی از فرعش زان سوی آب
نه قدرخانه نه طغان خان نه خطا خان نه تکین
فرخی

سکندر آنگه کز چین همی فرود آمد
بماند بر لب جیحون سه ماه تابستان
بدان نیت که مگر پل بر آن تواند بست
همی نشست در آن کار بسنه جان و توان
هزار حیلله فزون کرد و آب دست نداد
در آن حدیث فرو ماند عاجز و حیران
فرخی

سواد نظم مرا گریبود برآب گذر
کنند فخر رشیدی و صابرو وعمق
انوری

|| سیحون:

تا بدید آتش ملک سیحون
هم بر آن آب نیست آب کنون
سنائی

|| رود گنگ:
چو شنید بد گوهر افراسیاب
که شد طوس و رستم بر آن روی آب
شد از باختر سوی دریای گنگ
دلی پرزکین و سری پرزجنگ
فردوسی

با آنکه فرهنگ نویسان بآب معنی جیحون و سیحون
و گنگ و امثال آن داده‌اند لیکن حق آن است که
مجاورین هر رود و دریایی از آب همان معنی اصلی او را
اراده می کرده‌اند نه آنکه آب نام آن رودها و دریاها
باشد. [پول، گمیز، شاش. و آب درآب تاختن و آب
ریختن و آب افکندن و آب انداز از این قبیل است:

گراین اسب سرگین و آب افکنند
و گر خشت این خانه را بشکند

بشگیر سرگینش بیرون بری...
فردوسی

||قاروره. تفسره. دلیل. بسیار: خواجه اسمعیل قاروره نگریده، گفت این آب فلان است و فراقش پدید آمده چهار مقاله.

||شک. دمعه. سرشک. موسی را آب در چشم آمد. مجمل التواریخ.

زسوک سیاوش پراز آب روی

برخ برنهاده زدیده دوجوی

فردوسی

برآنسان بنزدیک افراسیاب

ببردند رخ زرد ودیده پراز آب

فردوسی

خروشید سودابه درپیش اوی

همی ریخت آب و همی کند موی

فردوسی

گشاندند از دیدگان هردو آب

زبان پرزنفیرین افراسیاب

فردوسی

چو گیوان نشان دید بردش نماز

همی ریخت آب و همی گفت راز

فردوسی

همی رفت سوی سیاوش گرد

بماه سفندارمذ روزارد

چو آمد بدین شارسان بدر

دورخسار پراز و خسته جگر...

فردوسی

وز آن پس فروریخت بر چهره آب

بسی یاد کرد از رد افراسیاب

فردوسی

از آن درد بگریست افراسیاب

همی کند موی و همی ریخت آب

فردوسی

زدرد برادر پراز آب روی

کزین کردنیک اختری چرب گوی

فردوسی

بترسید کورا بد آمد بروی

دلش گشت پر خون و پراز آب روی

فردوسی

همی کند گودرز کشواد موی

همی ریخت آب و همی خست روی

فردوسی

نهادند سر سوی افراسیاب

همه رخ ز خون سیاوش پراز آب

رسیدند یاران لشکر بدوی

غمی یافتندش پراز آب روی

فردوسی

همه زار و گریان و پراز آب روی

زبان شاه گوی و روان شاه جوی

فردوسی

همه سوگوار و پراز آب روی

سوی راه ایران نهادند روی

فردوسی

نگون شد سرو تاج افراسیاب

همی کند موی و همی ریخت آب

فردوسی

چوزان گونه دیدند گفتار اوی

برفتند گریان و پراز آب روی

فردوسی

نگه کرد پیران بر آن فر و چهر

رخش گشت پراز آب و دل پر ز مهر

فردوسی

ز تاب ماند جانم باذر بر زین

ز آب ماند چشمم برود آب سکون

قطران

و آب دیده و آب چشم و آب مژه و آب گرم نیز بمعنی

سرشک است: ۲ و آب بچشم و در چشم گردانیدن و آب

بچشم و بدیده آوردن گریستن و گریه آغازیدن باشد.

||اخلط که از بینی ترشح کند. مخاط. خلم. ||بصاق.

رضاب. خیم. و نیز لیزآبه دهان گاو و جز آن:

براین شهر بگذشت پویان دوتن

پراز گرد و بی آب گشته دهن

فردوسی

||خوی، عرق:

بیامد بنزدیک افراسیاب

نیازا رخ از شرم شد پراز آب

فردوسی

دهان خشک و غرقه شده تن در آب

ز رنج و ز تابیدن آفتاب

فردوسی

پراز آب ترا غیبه های جوشن

پر خاک ترا فرجه های دیبا

منجیک

فرستاده آمد رخی پراز شرم

ز شرم فریدون پراز آب گرم

فردوسی

||رطوبت غریبه که زیر ثقبه عنیه میان رطوبت بیضیه و

صفاق قرنی پیدا آید. و فعل آن آب آوردن چشم باشد.

(کحالی):

هر چشم که از خاک درت سرمه اوبود

زآوردن هر آب که آرد نشود نار

سنائی

||رطوبتی که در شکم یا زیر پوست مستقی گرد آید.

(طب). ||رطوبتی که در پی و زانوی ستور جمع شود

السامی فی الاسامی (بیطاری). ||نطفه. السامی فی

الاسامی. منی. آب پشت:

هر آنکس که اوباشد از آب پاک

نیارد سر گوهر اندر مفاک

فردوسی

که بهرام فرزند او همچو اوست

ز آب پد ریافت او مغز و پوست

فردوسی

کسی کوبرادر فروشد بخاک

سزدگر نخوانندش از آب پاک

فردوسی

آب کارت مبر که گردی پیر

کار این آب را تو سهل مگیر

اوحدی مراغه

||عصاره و شیره که از بعض میوه ها و گیاهان گیرنده:

خواه به کوفتن چون آب گشنیز و کاسنی و قصبیل و خواه به

فشردن، چون آب غوره و آب انار و آب هندوانه: و آب

انگور بگرفتند و خم پر کردند. نوروزنامه. دفع مضرت

شراب مویزی با سکنجین و آب کاسنی و تخم خیار...

کنند. نوروزنامه.

و بحک ای برقمی ای تلختر از آب فرز

تا کی این طمع بد تو که گرفتی سر بز

منجیک

||آب که از جوشانیدن چیزی در آب حاصل کنند چون،

آبگوش، نخوداب، آبچلو. ||آب که از تخمیر چیزی

بدست کنند. چون آب جو. و آب انگور بمعنی شراب.

||آب. و پختگی که در میوه با آغاز رسیدن پیدا آید، و فعل

آن آب افتادن باشد. ||زیق، جیوه، سیماب. ||استراح،

میرز: سرآب رفتن، دست باب رسانیدن، یعنی بابخانه

شدن. ||عطر و عرقهای نباتی: و از وی [از پارس] آب

گل و آب بنفشه و آب طلع خیزد. حدود العالم. ||آب و

حیا:

بر روی بیخوردن بود شرم و آب

آن کس که باک نیستش از سر زش

ناصر خسرو

و باین معنی شرم آب و آب شرم نیز گویند:

تباه شود. ابوالفضل بیهقی. هر چند سلطان پادشاهانه دریافت ولی آب این مرد ریخته شد. ابوالفضل بیهقی.

ناسزا را مکن آیفست که آبت بشود
بسزاوار کن آفت که ارجت دارد

دقیقی

بگوش بر آن رو که باشد صواب
که بیش شه هند بفزایی آب

فردوسی

بیامد بگفتش بافراسیاب
که ای شاه با دانش و فرو آب

فردوسی

ورا [سیاوش را] هر زمان پیش افراسیاب
فزونتر شدی حشمت و جاه و آب.

فردوسی

بفرمود [کیخسرو] تا جهن افراسیاب
بسیارند در پیش با جاه و آب

فردوسی

سپهرم ز خویشان افراسیاب
گوی نامور بود با جاه و آب

فردوسی

زده بردش [برادر افراسیاب] خیمه هر کسی
که نزدیک او آب بودش بسی

فردوسی

گراورا [ابن یامین را] نیارید با خویشان
نباشد دگر آبتان نزد من

یوسف و زلیخا منسوب به فردوسی

آب و شرف و عز جهان روز بهان راست
ناروز بهان جمله نیرزند بنانی

فرخی

روی تازت زی سراب اندر مننه
تانیزد آن سراب از رویت آب

ناصر خسرو

نزد مردم مرجب را آب و جاه و حرمت است
گرچه گاو و خرناندان حرمت ماه رجب

ناصر خسرو

آب اربشود تان بطمع باک ندارید
مانند ستوران سپس آب و گیایید

ناصر خسرو

از پی نان آبروی خویش مبر
آب بکار آیدت کز آب و گلی

ناصر خسرو

زغزنی تالاب دریا در این باب
همه اسلام بیسی بر یکی آب

امیر خسرو دهلوی

بسی گشتم در این گردنده دولا
ندیدم هیچ دوش بر یکی آب

امیر خسرو دهلوی

نیکوان راندند سوی گلشن و آب روان
هر بتی در هر چمن بر آب دیگر میروند

امیر خسرو

باز ابر تیره از هر سوی بر میکند
سبزه را دهر چمن بر آب دیگر می کند

امیر خسرو

|| ارونق و رواج:
ای همه کارتو بر رونق و آب

وی همه رای تو درست و صواب

سوزنی

|| درخشندگی و صفا و تلاؤ گوهرها، یعنی فلزات و اجبار
کریمه.

چون زورق افلاک پر از در زمین کرد
آب گهر مدح تو این بحر روانرا

سیف اسفزنک

|| ارونق و روشنی دندان. السامی فی الاسامی.
مینای دندان:

زینهار از دهان خندانش
و آتش لعل و آب دندانش

سعدی

|| جلال و صقال. || درجه العاس در خوبی و ارز: العاس
آب اول || پاده. شراب. و در عبارت ذیل آب ظاهراً کنایه

از شراب است: و طرفه آنکه من بنده که چون آهوی دام
دریده و مرغ قفس شکسته آمده بودم و در تحذیر [از پاده

پیمائی بعلت نزدیکی دشمن] آنهمه مبالغت مینمودم چون
همه ابلهان، الحاقاً للفرد بالاعتم، در شهر کوران دست

بدیده باز نهادم و مصلحت کلی فرا آب داد. عقاب عقاب
در شتاب و مجلس اعلی در شراب. نفثه المصدر.

زیدری. || اجاه منزلت مقام. عز شرف. قدر قیمت.
خطر. اعتبار. آبروی. فر شکوه. حیثیت. مرتبت. رتبت و

محل: من دو عمل را اندر سیستان خریدار بودم، کنون آب
آن بشد، نخواهم. تاریخ سیستان. آنچه من کردم امیری

شهر بود، کنون فلان گندمک را دادی، آب آن بشد، و
دیگر امیری آب بود فلان محمد بن عبدالرحمن را دادی

آب آن بشد، کنون مرا هیچ عمل نماند و نخواهم و نکنم.
تاریخ سیستان. هر چند، بیک چیز آب خود ببری و

دوستان را دل مشغول کنی. ابوالفضل بیهقی. چون فرمانی
بدین مولی داده بود... نخواست آب و جاه وی بیکباره

مباد اندر آن دیده در آب شرم
که از درد ما نیست پر خون گرم

فردوسی

شاب نه چونکه به شویی همی
شرم کن از روی مشوشرم آب

ناصر خسرو

چون سنگ و گربه آب شرم برد
تا ز خلق آب و نان گرم برد

حدیقه سنائی

|| لطاوت و تازگی و لطافت:
چوباغ گشت خراب از خزان نماندش آب

نماند آب مرآن جای را که گشت خراب
نمود سعد

نماند قوت آذر ز صولت آذر
برفت آب ریاحین ز صدمت آبان

جمال الدین عبدالرزاق

جانا خوش است تحفه باغ بنان و لیک
نه ناره جمال ترا آب دیگر است

سید حسن غزنوی

چو آمد ببرج حمل آفتاب
جهان گشت با فر و آیین و آب

فردوسی

آب نمانده در آن دورنگین سوسن
تاب نمانده در آن دو مشگین چنبر

سعدی

و باب آمدن، توژد، زوزنی: و امیر فرمود که قصاص
باید کرد. مهتر سرای گفت زندگانی خداوند در از پاد

دریغ باشد اینچنین رویی زیر خاک کردن. امیر گت او
را هزار چوب بزنند و خسی کرد. اگر بمرید قصاص کرده

باشند، اگر بزید بگویم تا چه کار را شاید. بزیست و
باب خود باز آمد، و در خادمی هزار بار نیکوتر از آن شد و

زیاتر. ابوالفضل بیهقی.

پیش رخسار عرفناک تومه را تاب نیست
چشمه خورشید را گرتاب هست این آب نیست

نظامی

ز تازگی نوزیده نسیم صبح بر او
فرو همی چکد از آتش عذارش آب

سیف اسفزنک

|| روش. طرز. تیره. گونه. نوع:
تا بدید آتش ملک سیحون

هم بر آن آب نیست آب کنون

سنائی

برسخن گوید آب سخن ما ببرد
بشود نورستاره چو برآید مهتاب

فرخی

گرچه نداری گنه نزد شاه
چنان باش پیشش که مرد گناه

چو چیزش خواهی و ندهد متاب
میربآتش خشمش از رویت آب

اسدی

نماند آب سخن را چورانی از پی نان
سخنم ریخت آب دیولمین

سنائی

ببدهد خشان و جام و تون و تراز
ناصر خسرو

چون قیمت یاقوت بآبست نودانی
کایت سخن است ای سره یاقوت سخندان

ناصر خسرو

هنر زبی هنری به و گرچه مرد هنر
خطر ندارد و دارد هزار گونه خطر

خطر بود هنری را زبی هنر لیکن
هم از هنر هنری را فزاید آب و خطر

سوزنی

مغز را حزم شاه خواب ببرد
آب را عزم شاه آب ببرد

سنائی

بنانشان چون من آب خویش بدهم
چو آبم شد من آنگه چون خورم نان

ناصر خسرو

گر برای او نباشد تو نخواهی صدرو قدر
ور برای تو نباشد او نخواهد جاه و آب

انوری

کند بشرم هر کاری که خواهد
نترسد زآنکه آب او بکاهد

ویس و رامین

اگر چون زنان جست خواهی گریز
مرو آب مردان جنگی مریز

بوستان

گرفتند برد از رخ مرد آب
سینه روی شد تا گرفت آفتاب

سعدی

وزیری که جاه من آبش بریخت
بفرسنگ باید ز مکرش گریخت

بوستان

چو باد از آتشم تا کسی گریزی

نه من خاک توام آبم چه ریزی

نظامی

چو حکم ضرورت بود کاب روی
بریزند، بساری برین خاک کوی

سعدی

ورآبست نماند شفیع آربیش
کسی را که هست آبرواز تویش

بوستان

هر چند بردی آبم رواز دوت ننام
جوراز حبیب خوشتر کز مدعی رعایت

حافظ

ابر میخواست که باران برد از بحر محیط
گفتمش آب خود ای ابر مبر پیش لثام

سلمان ساوجی

چون بصرهای سلیمانی رسید [بلقیس]
خاک آن ره جمله زر پخته دید

بر سر زرتا چهل فرسنگ راند
تا که زورا در نظر آبی نماند

مولوی

||خوی. طبع:
ای باد سحر بکوی آن سلسله موی

احوال دلم بگویی گر باشد روی
ور زانکه بر آب خود نباشد مه روی

از مجالس سبعة مولوی

و صاحب برهان برای آب، معانی فیض و عطا و
رحمت و دولت و ترقی و رواج و قاعده و قانون و خجالت

زده و هموار پراه رفته نیز ذکر کرده و کنایه از لؤلؤ و
جواهر و شمشیر و تیغ جوهر دار و نفس کامل و عقل کل

که او را نفس ملهمه گویند، نیز گرفته است.
||آب بقا. آب زندگی:

وآنکه تا حشر بخاصیت خاک دراو
بخضر درجله بغداد دهد آب بقا

سیف اسفرنگ

آنکه چو خضر از دم تو آب بقا یافت
باد شما رد فریب ماء معین را

سیف اسفرنگ

||آب بگلو جستن. فرو دویدن آب بقصبة الریه بجای
مری. ||آب حیات. بروایات مقدمه نام چشمه بناحیتی

تاریک از شمال زمین موسوم بظلمات که آشامنده را
زندگی جاودانی بخشد و گویند اسکندر ذوالقرنین بطلب

آن شد و نیافت و خضر که مصاحب او بود بدان رسید و
بپاشامید و زنده ابد گشت. ||آب حیوان. آب زندگانی.

آب خضر. آب حیات. آب بقا. ||آب خفته. آب را که در
مجازاً ژاله و برف و شمشیر در نیام:

در آبی نرگسی دیدم شکفته
چو آبی خفته وزا و آب خفته

نظامی

||آب خوش. آب گوارا. فرات. آب شیرین. ||آب
خورانیدن حیوان و روان کردن آب بر زمین و جز آن زنده

داشتن زرع و درختان را. و بعربی اسقاء و سقی و سقایت
و تسقیه و اماهه گویند. و آب دادن فلز، طلی کردن آن به

فلزی گرانبهاتر: آب سیم دادن. آب زردادن. طلی کردن
سیم را بعربی تفضیض و طلی کردن بزررا تذهب

گویند و بسیم آب داده را مفضض یعنی سیم اندود و بزر
آب داده را مذهب یعنی زرانده خوانند. و آب دادن

کارد و شمشیر و نوع آن. عملی است که شمشیر سازان و
کاردگران کنند سخت کردن آهن را و آن فرو بردن آهن

نفته شمشیر و امثال آن باشد در آب. و عربی آن اماهه و
امهات است. و آب داده را بعربی رونق گویند. ربنجی.

السامی فی الأسامی. و فارسی آن پرند و پرنگ است. و
شمشیر را آنگاه بنیکی جوهر و گوهر و پرند آوری وصف

کنند که بمهارت و استادی آب آن داده باشند:
زد و چیز گیرند مر مملکت را

یکی زعفرانی یکی ارغوانی
یکی زرنام ملک برنشته

دقیقی

بهیچ روی توای خواجه برقمی نه خوشی
بگناه نرمی گویی که آب داده نشی

منجیک

خورشید تیغ نیز ترا آب میدهد
مربخ نوک خشت تو برسان زند همی

دقیقی یا ابوشکر

مرا چو تیغ دهد آب آبگون گردون
هر آنگهی که بنالم بیش اوز ظما

چو تیغ نیک بتفساندم ز آتش دل
در آب دیده کند غرق تا بفرق مرا

مسعود سعد

چواز گرد سیه خواهد که جان خصم غسل آرد
شود در چشمه تیغت چو آب تیغ ناپیدا

سیف اسفرنگ

سر ز تیغ زبان خویش بناب
که ز خون تو داده اندش آب

مکتبی

||او بزر آب دادن. آلودن شمشیر و خنجر و امثال آنست
بزه، تاجر احوال آن التیام نپذیرد:

ساقی سیم تن چه خسی خیز
آب شادی بر آتش غم ریز
سعدی

آبی بر آتش دل ما هیچکس نزد
هر چند پیش محرم و بیگانه سوختیم
باباقانی
آب بر آسمان انداختن. ظاهراً، سخت خشمگین شدن:
و بونصر بر آسمان آب انداخت که تا یک سراسب و استر
بکار است و اضطرابها کرد و گفت چون کار بونصر بدان
منزلت رسید که بگفتار بوالحسن ایدونی بروی دستوری
نویسند زندان و خواری و درویشی و مرگ بروی خوشتر.
ابوالفضل بیهقی. آب برداشتن. باظرفی از منهل یا آبدان
آب بر گرفتن و مجازاً گفتاری یا کرداری، معنی و مقصود
صعب‌تر و بدتر از آنچه ظاهر است داشتن: این گفته
بسیار آب بر میدارد.

آب بردن. بی قدر و عزت ساختن:

آنکه تا دست بتیر و بکمان برد ببرد

آب سام یل و قدر و خطر رستم زر
فرخی
آب بروی آتش زدن. تسکین غضب یا فتنه: من بنده،
بفرمان، رقت، نزدیک خواجه چنانکه فرمان عالی بود،
آبی بروی آتش زدم تا حصیری و پسرش را نزدند.
ابوالفضل بیهقی.

آب بروی کار آوردن. بصلاح آوردن فساد. را: در
حفظ مصالح ولایت شروع کرد بر توقع آنکه مگر کرمان را
از خاک افتادگی بردارد، یا آبی بروی کار آرد. تاریخ
سلاجقه کرمان محمد بن ابراهیم. و خضر وار آب
زندگانی او بروی کار آوردم. مرزبان نامه.

زمانه را ز تو آبی بروی کار آمد
ورا بود که کنون روی کار بشناسد
ظهیر فاریابی

گفتا که بوده است ز چشم امید این
کارد بلطف بازم بر روی کار آب
این یعنی
ز شوق در جگر آتشی است بنشانند
بروی کار من خسته آب باز آرد
رفیع الدین

درخشکمال مکرمت از آب رأفت
آرد بروی کار مرا روزگار آب
این یعنی

آتش آورده است آبی هم بروی کار شمع
بنگر اینک چشمه کابش روان از آتش است
این یعنی

دارای دین طغای تمور خان که ملک را
آورد ز ابر معدلت آبی بروی کار
این یعنی

آب در جگر نداشتن. سخت محتاج و فقیر بودن:
در جگر گرچه مرا ز آتش فقر آب نماند
لیک بحر است کف راد تو بر آب زلال
این یعنی

این پر شکسته را که نبود آب در جگر
آروغ امتلا زندا کنون ز خوان شکر
کمال اسمعیل

نماند در جگر آب و این سیه چشمان
هنوز زین ده ویران خراج می طلبند
باباقانی

با آنکه آب در جگر نیست هر شبی
باشد خیال روی توام میهمان چشم
سلمان ساوجی

آب بر بسمان بستن. کار عبث و بیهوده کردن آب بزیر
کسی هشتن. اورا فریفتن. آب بزیر هشتن. میختن و
بیشتر از روی ترس. آب بستن در... مشروب کردن
زمین و امثال آن. و آب بستن در مالی، باسراف و تبذیر
صرف کردن آن در زمانی کوتاه. آب بسورخ مورچه
ریخته شدن. غوغاو اجتماعی ناگهانی پیدا آمدن. آب
بغریال یا با غریال بپودن. کار بیهوده کردن:

بنگر که کجا خواهدت این باز همی برد
دیوانه مباح آب میماید بغریال
ناصر خسرو

کان چاره چوسنبدن کوه است بسوزن
وان حیل چو بپمودن آبست بغریال
معزی

آب بهاون کوفتن. کار بیهوده و عبث کردن:
گوئی بهمان زمن مه است و نمرده است
آب همی کوبی ای رفیق بهاون
ناصر خسرو

آب بی لجام یا بی لگام خوردن. بی مزبی و سر پرستی
بار آمدن. خودسر و مطلق العنان بودن. آب پاک [با یاء
مصدری] بردست کسی ریختن. یکباره و از هر جهت او
را مایوس کردن. آب پیکر. بکنایه جرمی روشن
از اجرام علوی:

ای فلک صولتی که خاک درت
برده آب پیکران برداشت
مجیر یلمقانی

صبح است کمانکش اختران را
آتش زده آب پیکران را
خاقانی

آب تیره گشتن کسی را نزد دیگری. مغفور و مغضوب
او گردیدن:

چه گویم کنون پیش افراسیاب
مرا گشت نزدیک اوتیره آب
فردوسی

آب چکیدن از چیزی. تازه و طری بودن آن. و آب
چکیدن از ثریا نظمی، سخت فصیح بودن آن:

هر کجا در خجندیان صدریست
ز آتش فکر آب میچکدش
خاقانی

بجز غبغبش کاب از او میچکد
بآتش بره آب معلق که دید
نظامی

هزار بیت بگفتم که آب از آن بچکد
که جز ز دیده دگر آیم از کسی نگشاد
نظامی

آب کاتبی ترشیزی. آب چکیده. ماء القطر. آب خاطر.
صفای فکرت. آب در جوی داشتن. صاحب دولت و
اقبال بودن. صاحب حل و عقد و رتق و فتق امور بودن:

آب در جوی تست و چرخ چوبیل
دشمنانرا لگد سپردارد
نوری

بجوی تو همه آب روان است
سز دگر من هواجوی تو باشم
امیر معزی

هنوزم آب در جوی جوانی است
هنوزم لب پر آب زندگانی است
نظامی

ای دیده بسوز من ببخشای
کامروز تر است آب در جوی
امیر خسرو

و آب در جوی نماندن، بشدن دولت و اقبال. آب در
چشم نبودن کسی را. بی حیا و بی شرم بودن:

چه شد که آب هروت بچشم اخوان نیست
صائب
آب در چیزی کردن. دغل و غش در وی بکار بردن.
آب در دل تکان نخوردن. سخت آهسته کار و دیر جنب
بودن. آب در دهان آمدن از شائق و خواهان آن شدن:

شیر گردون بیشه گربر مرغزارت بگذرد
از صفای شیر حوضت آبش آید در دهان
سلمان ساوجی

نام تتماع بر زبان بردم
ماسست را آب در دهان آمد
بسیح افند

گرچه غم سوز و غصه گناه است او
زوبرم کاب زیر گناه است او

اوحدی

بگفت سیاوش بخندید شاه
نبود آگه از آب در زیر گناه

فردوسی

رقعه پنهان کرد و ننمود اویشاه
کومنافق بود و آب زیر گناه

مولوی

حال من و تواز تو من دور نیست از آنک
نوآب زیر گاهای من گناه زیر آب

خاقانی

|| آب زیر که، آب زیر گاه:

یکی چون آب زیر که بقول خوش فریبنده
چو شاخی بار آن نشتر ولیکن برگ او بیرم

ناصر خسرو

|| ایشان از یکجوی نرفتند: همدست و همدستان شدنشان
ممکن نبودند.

زاهد بکتابی و کتاب من و تو
سنگ است و صراحی انتساب من و تو

تومرده کوشری و من زنده می
مشکل که بیک جورود آب من و تو

خیام

|| آب شدن، گداختن، ذوبان، ذوب، مذاب شدن، حل
یا منحل شدن، انهمام، و مجازاً، از شرم آب شدن، سخت
خجل گشتن:

چنین داد پاسخ به افراسیاب
که لختی ببايد شد از شرم آب

فردوسی

|| آب شدن دل یا زهره، عظیم ترسیدن، سخت هراسیدن:
چو چرخ خصم ترا گر هزار دل باشد

شود ز آتش کین توهر هزارش آب

سیف اسفرنگ

|| او آب شدن دل برای چیزی یا از چیزی، سخت خواهان
و آرزومند وی گشتن:

اگرچه تلخ کند کام چون سخن گوید
دل شکر شود از لعل آبدارش آب

سیف اسفرنگ

|| آب شده، مذاب، گداخته، محلول منجم، || آب کردن
دل کسی را، او را منتظر و نگران داشتن، || آب کسی یا

چیزی بردن یا ریختن، بی قدر و بی حرمت داشتن وی:
هنوز ده روز بر نیامده است که حصیری آب اینکار را پاک

دهان، آنکه سرنگار ندارد: آب دهانی است [قلم] که
سخن نگاه نمیدارد. نفثة المصنور. || آب دیزی را زیاده
کردن، بمزاج، چیزی بطعام افزودن. || آب را آب
کشیدن، سخت پرهیز و احتیاط در امور صحتی کردن.
|| آبر گل یا گل آلود کردن، آشفتن کاری سود خویش
را: آبر گل آلود می کند ماهی بگیرد. || آب رفته بجوی
باز آمدن. به آب بجوی باز آمدن، رجوع شود: و اگر در سنه
احدی و خمسين و اربعمائه از زمانه ناجوانمرد کراهتی دید
و درشتی پیش آمد آخر نیکو شد و بجوی که میرفت و
میآمد آب رفته باز آمد. ابوالفضل بیهقی.

روزگار از آب جویی را بجویی بازبرد
هم بجوی خویش باز آمد ز گشت روزگار

سوزنی

تشنه ترسم که منقطع گردد
ورنه باز آید آب رفته بجوی

سعدی

دشمن آتش پرست باد پیما را بگوی
خاک بر سر کن که آب رفته باز آمد بجوی

|| آب روشن داشتن، صاحب عز و جاه بودن:

آب جاه تو روشن است از سر
خصم را گو که باد می پیمای

انوری

پیش بزرگان عصر آب کسی روشن است
کاب ز... میخورد بر صفت آسیا

خاقانی

|| آب روی کار آوردن، به آب بروی کار آوردن، رجوع
شود؛ یعنی وقت است که آبروی کار آورم، مرزبان نامه.

|| آب ریخت و پاش، آبیکه خاص شست و شوی و دیگر
مصارف جز آشامیدن باشد، مقابل آب خوردن. || آب زیر
گاه، مکر و حيله مکار و حيله گر و بداندرون، تبتند، نرم
بر:

و گفته اند مکیدت دشمنان و سگالش خصمان
در پرده کارگر تر آید که آب که در زیر

گاه حیلت پوشانند خصم را بنوطه هلاک زودتر رساند.
مرزبان نامه

با مهمان آب زیر گاه مباش
تات بسی آب ترز که نکند

سنائی

نیست تنزیل سوی عقل مگر
آب در زیر گاه بسی تا و بیل

ناصر خسرو

پارسا از لب ساغر بدهان آب آرد
دیگران راز می و نقل چرا توبه دهد

کمال خجد

|| آب در دهان خشک شدن، سخت حیرت زده گشتن.
|| آب در دهان گشتن کسی را، از دیدن یا شنیدن
مطلوبی، شائق و شیفته او شدن:

اگر نظارگی آنجا گذشتی
ز حسرت در دهانش آب گشتی

جامی

چنان پیاله دردی کشان لبالب شد
که خاک را ز هوس آب در دهان گردید

بابافغانی

|| آب در دیده یا چشم نداشتن، بی شرم بودن. || آب در
زیر گاه حیلتی پوشیده:

بگفت سیاوش بخندید شاه
نبود آگه از آب در زیر گاه

فردوسی

|| آب در سینه شکستن، دردی گذرا و موقت پس از
خوردن آب در سینه پیدا آمدن، و اکفیدن. || آب در شکر
داشتن، روز از روز نزار تر شدن. || آب در شیر داشتن،
دورو و منافق بودن. و آب در شیر کردن، غش و دغل
کردن در معامله:

پیش از این از ننگ صنعت عشق فارغبال بود
کوهکن در عاشقی این آبر را در شیر کرد

صائب

|| آب در غریبان کردن یا با غریبال بیختن و آب در قفس
کردن، کار بیهوده و عبث مرتکب شدن. || آب در گوش
کسی کردن، در سودایی او را فریفتن. || آب در گلو
شکستن یا بگلو جستن، فرود دیدن آب بقصبه الریه بجای
مری، و بکنایه، از چیزی که مایه سود و آسایش است
زیان و آسیب دیدن. || آب در هاون ساییدن یا سودن یا
کوفتن، کار عبث و بیهوده ارتکاب کردن:

درون هاون شهوت چه آب میکوبید
چو آبتان بنماند ز لاف پیمایی

مولوی

بسی علم، دین همی چه طمع داری
در هاون آب، خیره چراسایی

اندرین جای سنجی چو نهادی دل
آب کوبی همی ای بیهده در هاون

ناصر خسرو

ز نهار مینند باد در چنبر
بیهوده مسای آب در هاون

ناصر خسرو

|| آب دریا بکیل پیمودن، کار بی نتیجه کردن. || آب

ابوالفضل بیهقی

چوباد از آتشم تا کی گریزی

نه من خاک توام آبم چه ریزی

نظامی

وزیری که جاه من آتش بریخت

بفرسنگ باید زمکرش گریخت

سعدی

آب گردنده، بکنایه آسمان:

بیمبر بر آن خنثلی ره نورد

بر آورد از این آب گردنده گرد

نظامی

آب گشاده، آب روان، شربت یا مرقی سخت کم مایه:

زربسهای می چوسیم مکن گم

آتش بسته مده به آب گشاده

خاقانی

آب نگشادن از کسی، بخشش و گشایشی از او نیامدن:

هزار شعر بگفتم که آب از او بچکید

که جز دودیده دگر آبم از کی نگشاد

کاتبی توشیزی

آب نخوردن، درنگ نکردن:

چوپرخون شد آن طشت زنگی چه کرد؟

بخوردش چو آبی و آبی نخورد

نظامی

آب نندیده موزه کشیدن، کاری را سخت پیش از موقع

آن ارتکاب کردن، آب و گاو شان یکی بودن، شریک و

همکار بودن، متحد و همدست بودن، آب هنوز زیر کاه

داشتن، ترقی و روزافزونی در پیش بودن او را:

بساخرم من که آتش در زنی باش

هنوزت آب خوبی زیر کاه است

انوری

آبی از کسی گرم شدن یا نشدن، فایده و مددی از او پیدا

آمدن یا نیامدن،

آبی با کسی گرم کردن، بمزاج، با او در آمیختن، آزار

آب گذشته، خوردنی که چون ره آوردی از محلی دور

آزند.

آب زدن، برای عبور از رود یا نهری داخل آب شدن،

آب کسی همان آب در کاسه بودن، همان پیش آمد که

برای دیگران، او را بودن: جمعی بردار فنا برآمدند و

بعضی را بکشتند و بسوختند و با فقیر نیز همین آب در

کاسه است، عین القضاة همدانی.

آب زدن، بزودی، بی درنگ، سرعت، آبی آبی کردن.

کار بیمزه و نابهنجار و بی مورد و نابسامان کردن، آلود

را بآب و آتش زدن بهر وسیلیتی دست بردن، هرگونه خطر

کردن، در یک آب خوردن، باندک زمان، در یک دم.

بیک لحظه.

آب سر زریاب کردن، خویشتن را از کسی خاصه از او میخواه

و متقاضی دور و پنهان داشتن، آفتد ته دلش آب شدن.

سخت از پیشامدی مسرور و شادمان گردیدن.

آب گل گرفتن، ریختن آب بر خاک گل ساختن را، و

گل آب گرفتن برای کسی، آزار و رنجاندن وی را

اسباب چید، آرزوی آب دادن، سخت بیمزه و بیطعم بودن.

امثال: آب آبادانی است، آب مایه عمران است، آب

بآبادانی میروند، تشنگی بر شمع و سیری دلیل کند، آب

بآب میخورد زور بر میدارد، دستپاری با یکدیگر مزید قوت

همگان است:

دوستان همچو آب ره سپرند

کابها پایهای یکدگرند

راه بی بار زفت باشد زفت

جز بآب آب کسی تواند رفت

سنائی

آب تا اندر رود باشد روان بود چون بدریا رسد قرار

گیرد، کشف المحجوب، یعنی مرد تا ناقص و ناتمام

است سبکبار باشد و چون کامل و آراسته شود با سکنه و

وفار گردد، آب جوی خوش بود تا بدریا رسد، آب

خوش بی تشنگی ناخوش بود، نعمت بنزدیک آنکه بدان

نیازمند نیست قدر و بهایی ندارد، آب داند که آبادانی

کجاست، رود و جوی غالباً سوی شهرها و قصبات و قری

رود، میل با شامیدن آب دلیل اثبات تشنگی معده باشد.

آب در کوزه و ما تشنه لبان میگردیم، یار در خانه وما

گرد جهان میگردیم، مطلوبی را که در دسترس است از

دور دست میطلبیم، آب دریا از دهان سگ کجا گردد

پلید، معزی، زشتگویی بدان، مایه زشتنامی نیکان نشود.

آب دریا در مذاق ماهی دریا خوش است، صائب.

سختی و محنت در نظر کسی که بدان جوی گرفته آسان

و گوارا نماید.

آب دریا را اگر نتوان کشید

هم بقدر تشنگی باید چشید

مولوی

آنچه همه یا بسیار آن بدست نیاید از دست دادن اندک

آن حیف و زبانی باشد، آب را از سر یا از سر بند یا از

سر چشمه باید بست، در دفع فتنه و شر باید منشاء و منبع

اصلی آنرا معلوم و مسدود ساخت:

خود چاره کار دفع اشک است مرا

کاین آب ز سر باز همی باید بست

ای سلیم آب ز سر چشمه ببند

که چو پر شد نتوان بستن جوی

سعدی



بنیاد اندیشه اسلامی

آشنا

شماره	تکال	امتیازات	مدت اشتراک
۱۵۶۰ ریال	۳۱۲۰ ریال	ایران	مدت اشتراک
۱۸ دلار	۳۶ دلار	شمالی آمریکای اروپا،	مدت اشتراک
۱۸ دلار	۳۶ دلار	دور	مدت اشتراک
۱۲ دلار	۱۴ دلار	فارسه	مدت اشتراک
۱۲ دلار	۱۴ دلار	خاور میانه	مدت اشتراک

نام مشترک
مدت اشتراک
آدرس مشترک:

آدرس و شماره تلفن تقاضا کننده اشتراک:

مشترکین داخلی پس از واریز کردن پول به حساب جاری ۳۱۰۴ بانک ملی ایران شعبه آبادان (تهران) به نام بنیاد اندیشه اسلامی، فرم بالا را پر کرده، همراه اصل فیش به آدرس مجله در تهران (تسلیات) شهید بهشتی - میدان خنثی - بنیاد اندیشه اسلامی صندوق پستی ۳۸۹۱ - ۱۱۱۵۵ ارسال فرمایند. مشترکین خارجی نیز می توانند با واریز کردن پول به حساب 11G/AC/120025 بانک ملت تهران، شعبه قدوسی به نام ISLAMIC THOUGHT FOUNDATION فرم مشترک مجله شوند. ضمناً قیمتها با احتساب هزینه پستی است.